پنجشنبه ۴ بهمن ۱۴۰۳
۵۱۴
شماره ۴۳۳۷
FARHIKHTEGANDAILY.COM
FARHIKHTEGANONLINE

مصطفی رحماندوست، شاعر و نویسنده درگفت‌وگو با مجله تصویری «قاف»:

مدیریت کلان فرهنگی مملکت ما فشل است

■ برای اینکه دل فرزندان شهدا نشکند، ۱۶ سال شعر درباره پدر نسرودم

فرهنگستان

در چهل‌ودومین قسمت مجله تصویری «قاف»، اکبر نبوی میزبان مصطفی رحماندوست، نویسنده، شاعر و مترجم ایرانی بود. رحماندوست بیش از نیم‌قرن است که شعر می‌گوید. او در این گفت‌وگو خیلی ساده و خودمانی از راه پرپیچ و خمش می‌گوید. از چوان «دانشجویی می‌گوید که شعر طنز و سیاسی را کنار گذاشت و برای کودکان سرود و سرود و سرود. از اینکه کتاب اولش را برای بچه‌ها نوشت و تا همین امروز همراه آنها آمده و باز هم در همین راه قدم خواهد زد. متن این گفت‌وگو که فایل ویدئویی آن در شبکه‌های اجتماعی منتشر شده است را در ادامه از نظر می‌گذرانید.

■■■

با نام و یاد خدای قلم، خدای خرد و دانایی، سلام و احترام خدمت شما دوستان عزیزی که همراه مایید و ما را در خلوت فرهنگی و هنری خود پذیرفته‌اید. با دفتری دیگر از مجله تصویری «قاف» در خدمتتان هستیم. در این دفتر از مجله قاف در خدمت یکی از هنرمندان و شاعران بسیار برجسته کشورمان هستیم؟ دوست عزیز و هنرمندی که چندین نسل از ایشان خاطره دارند؛ خاطرات بسیار شیرین، خاطراتی که در شکل‌گیری شخصیتشان نقش داشته است. در کتاب‌های درسی دوره ابتدایی و راهنمایی، آثار ایشان، اشعار نغز و پرمایه و پخته‌شان منتشر شده؛ و کودکان و نوجوانان این مرز و بوم در بسترهای مختلف از آثارشان بهره برده‌اند. دوست بسیار عزیز و بزرگ خودم جناب آقای مصطفی رحماندوست، به شما خوش‌آمد می‌گویم.

مشتکرم از شما. خیلیا چنان کن سرانجام کار، تو خشنود باشی و ما رستگار! در خدمت شما هستم.

جناب آقای رحماندوست! خیلی دوست دارم برای بینندگان «قاف»، یا فرض کنید اولین بار است می‌خواهند با شما و کارنامه ادبی‌تان آشنا بشوند (هرچند که با آثار شما آشنا هستند)، بفرمایید چه شد به ادبیات و هنر کودک و نوجوان گرایش پیدا کردید؟ چه دیدید در این دنیا و در این حوزه که به آن گرایش پیدا کردید، در آن ماندید و محکم هم ایستادید؟

بله، ماندم‌ام‌و اون‌ماه‌الله تا آخرین لحظه عصرم نیز خواهم‌ماند. من تا سال ۱۳۵۱ برای بزرگسالان می‌نوشتم. در آن زمان دانشجو بودم و در حوزه ادبیات طنز می‌نوشتم. به خیال خودم، شعر سیاسی می‌نوشتم. بعد دو اتفاق دست به دست هم داد که من از این وادی فاصله گرفتم؛ شعرهایی را که می‌نوشتم، سر کلاس می‌خواندم، مثلاً سر کلاس دکتر شفیعی، سر کلاس مرحوم مظاهر مصفا. بعدش هم برایم کف می‌زدند. به خیال خودم، شعر مدرن هم می‌گفتم.

شعر نیمایی می‌سرودید؟

نه، نمی‌ترسید بود. یک دفعه به ایشان گفتم‌چه دکتر شریعتی به من این طوری گفتند. دکتر بهشتی گفتند: «خوب» و گفتند: «حالا ادبیات کودکان را هم تجربه کنید. ولی کتاب بخوانید، ما رفتیم و کتاب روانشناسی خواندیم. سعی کردیم کودک را بشناسیم و یک‌سری چیزها درست کردیم؛ قصه با شعر و... به نام «ادبیات کودکان». حسن ابن مخاطبان (کودکان) این بود که اه‌ادرنمی‌آوردند. من قبل از انقلاب، دو تا کتاب اولم چاپ شد. خوشتان هم که می‌زدند. بدشان می‌آمد شانه بالا می‌انداختند. مخاطب راست‌گویی بودند و هستند. الا ان هم من‌دین‌ون مخاطب راست‌گو هستم. اولین کتابم «خاله خوبستید» بود که بازنویسی دو تا از قصه‌های مثنوی معنوی بود. آن زمان، تب‌سریال «سربداران» زیاد بود. دکتر شریعتی نمایشنامه «سربداران» را در حسینیه ارشاد اجرا کرده بود و من نمی‌بسندیدم آن نمایشنامه‌را. می‌گفتم مخاطب این نمایش، مخاطب عام نیست. بر اساس همان ضربه‌ای که خورده بودم، می‌گفتم این آثار، آثار روشنفکرانه است. خودم یک نمایشنامه «سربداران» نوشتم و چاپ شد. قبل از انقلاب، این نمایشنامه تقریباً تو تمام شهرستان‌های ایران اجرا شد. خیلی هم مختصر بود، ولی خب، همه جا اجرا شد. چند شهرستان هم من را دعوت کردند برای تشویق هنرپیشگان نمایش. این گونه بود که کارم را در حوزه ادبیات کودکان آغاز کردم. با شروع انقلاب، من دو کتاب چاپ کرده بودم و دیگر ادبیات کودکان را رها نکردم.

پس گمان می‌کنم سال ۱۳۵۸، آن تئاتری که جمعی از دوستان من در مسجد محله‌مان روی صحنه بردند از «سربداران» احتمالاً قریب به یقین، از نمایشنامه شما بوده.

بله، آن موقع هیچ کتاب دیگری از من چاپ نشده بود. البته خدا را شکر می‌کنم که جاذبه‌ها و جذبه‌های زیادی سر راه‌من قرار گرفت. به هر دلیلی که بعضی از دلایلش هم ناگفته است. من را نشنویق می‌کردند که بروم و کار دیگری انجام دهم. مثلاً پیشنهاد می‌کردند رایزن فرهنگی شوم یا بست و مقامی را قبول کنم، ولی من همیشه فکر می‌کردم که به بچه‌ها ربط دارد یا نه.

اجازه بدهید برگردیم به همان زمانی که شما شروع کردید به کار کردن در حوزه ادبیات کودک و نوجوان، در همان دوران دانشجویی. واکنش استادانی مثل جناب شفیعی کجطور بود وقتی فهمیدند که شما تمایز ریل داده‌اید؟

ببینید، من در سال ۱۳۵۴ لیسانسم را گرفتم. در نتیجه، دیگر دانشگاه نبودم. فوق لیسانسم را سال ۱۳۵۷ شروع کردم. البته واقعاً به آن نرسیدم. اما یک روز دکتر شفیعی کدکنی، خدا حفظشان کند، حرفی را به من، سال‌ها بعد، زدند. گفتند: «من خیلی‌ها فکر می‌کردم شاعر بشوند، ولی شاعر نشدند. تو فکر دوستان چطور؟ دوستان چه واکنشی به این تغییر مسیرتان نشان دادند؟

ببینید، آن ریل قبلی، یک ریل روشنفکرانه، باریک و کم‌مخاطب، با جمعیت‌های محدود داخلی بود. مثلاً ما می‌خواستیم تئاتر اجرا کنیم، خب سه ماه تمرین می‌کردیم تا سه شب، مثلاً، تئاتر را به دانشکده بیریم و روی صحنه ببریم. دلمان هم خوش بود که مخاطبی نبود که بخواهد بیاید و به من آگاهانه نشان دهد. اصلاً یک اتفاقی برای من افتاد... حالا اروپا، سه یا بار از کتاب شفیعی خوب صحبت کردم. یک بار ایشان به من گفتند: «شما شعرهایت را نمی‌دهی چاپ کنند؟ یک نسخه از شعرهایت را جمع کن و به من بده که من بدهم به انتشارات نیل منتشر کند.» ما هم نشستیم و نوشتیم و نوشتیم و نوشتیم. به اینکه کپی پیست می‌توانستیم بکنیم، همان نسخه‌ای را که برای خودم داشتم، برداشتم و دوستی تقدیم کردم به استادم. استادم خندیدند و گرفتند و بردند. تا من روم بشود از استادم سر که چی شد، سه ماه طول کشید! بعد از سه ماه، با سرشکستگی و افتاده، گفتم: «استاد! آن مجموعه شعر را...» گفتند: «کدامش؟» گفتم: «همان که گفتید بیاورم بریانش.» گفتند: «آها! بیرس بینم شما دیدم‌ه ناشر.» سه ماه، چهار ماه طول کشید. ترم بود، ترم فاصله می‌افتاد. آخرش فهمیدیم که گم شده. ایشان به من گفتند: «یک روز باید بیایی خانه‌ام‌ن. خودت‌ون‌ون‌ون... یکردیم بیل‌ون‌ون!» رفتیم؛ ما هم گشتیم. خیلی از گم‌شده‌هایشان پیدا شد، اما مجموعه شعر پیدا نشد.

چرا؟

چون من از اول، آن کتاب‌هایی که منتشر کردم برای بچه‌ها بود و هیچ سوءسابقه‌ای از من در نشر شعر و قصه برای بزرگسالان نبود (با خنده).

آن مجموعه شعر، در حوزه بزرگسال بود؟

بله! مجموعه بزرگسالانه بود. خوشحالم که اولین کتاب‌هایی که از من، در سال ۱۳۵۶، چاپ شد، یک نمایشنامه (برای نوجوانان) و یک بازنویسی قصه (برای کودکان) بود.

فقط تدریس بود یا نقد هم بود همراهش؟

نه، تدریس بود. یک دفعه به ایشان گفتم‌چه دکتر شریعتی به من این طوری گفتند. دکتر بهشتی گفتند: «خوب» و گفتند: «حالا ادبیات کودکان را هم تجربه کنید. ولی کتاب بخوانید.» ما رفتیم و کتاب روانشناسی خواندیم. سعی کردیم کودک را بشناسیم و یک‌سری چیزها درست کردیم؛ قصه با شعر و... به نام «ادبیات کودکان». حسن این مخاطبان (کودکان) این بود که اه‌ادرنمی‌آوردند. من قبل از انقلاب، دو تا کتاب اولم چاپ شد. خوشتان هم که می‌زدند. بدشان می‌آمد شانه بالا می‌انداختند. مخاطب راست‌گویی بودند و هستند. الا ان هم من‌دین‌ون مخاطب راست‌گو هستم. اولین کتابم «خاله خوبستید» بود که بازنویسی دو تا از قصه‌های مثنوی معنوی بود. آن زمان، تب‌سریال «سربداران» زیاد بود. دکتر شریعتی نمایشنامه «سربداران» را در حسینیه ارشاد اجرا کرده بود و من نمی‌بسندیدم آن نمایشنامه‌را. می‌گفتم مخاطب این نمایش، مخاطب عام نیست. بر اساس همان ضربه‌ای که خورده بودم، می‌گفتم این آثار، آثار روشنفکرانه است. خودم یک نمایشنامه «سربداران» نوشتم و چاپ شد. قبل از انقلاب، این نمایشنامه تقریباً تو تمام شهرستان‌های ایران اجرا شد. خیلی هم مختصر بود، ولی خب، همه جا اجرا شد. چند شهرستان هم من را دعوت کردند برای تشویق هنرپیشگان نمایش. این گونه بود که کارم را در حوزه ادبیات کودکان آغاز کردم. با شروع انقلاب، من دو کتاب چاپ کرده بودم و دیگر ادبیات کودکان را رها نکردم.

مسجد محله‌مان روی صحنه بردند از «سربداران» احتمالاً قریب به یقین، از نمایشنامه شما بوده.

بله، آن موقع هیچ کتاب دیگری از من چاپ نشده بود. البته خدا را شکر می‌کنم که جاذبه‌ها و جذبه‌های زیادی سر راه‌من قرار گرفت. به هر دلیلی که بعضی از دلایلش هم ناگفته است. من را نشویق می‌کردند که بروم و کار دیگری انجام دهم. مثلاً پیشنهاد می‌کردند رایزن فرهنگی شوم یا بست و مقامی را قبول کنم، ولی من همیشه فکر می‌کردم که به بچه‌ها ربط دارد یا نه.

اجازه بدهید برگردیم به همان زمانی که شما شروع کردید به کار کردن در حوزه ادبیات کودک و نوجوان، در همان دوران دانشجویی. واکنش استادانی مثل جناب شفیعی کجطور بود وقتی فهمیدند که شما تمایز ریل داده‌اید؟

ببینید، من در سال ۱۳۵۴ لیسانسم را گرفتم. در نتیجه، دیگر دانشگاه نبودم. فوق لیسانسم را سال ۱۳۵۷ شروع کردم. البته واقعاً به آن نرسیدم. اما یک روز دکتر شفیعی کدکنی، خدا حفظشان کند، حرفی را به من، سال‌ها بعد، زدند. گفتند: «من خیلی‌ها فکر می‌کردم شاعر بشوند، ولی شاعر نشدند. تو فکر دوستان چطور؟ دوستان چه واکنشی به این تغییر مسیرتان نشان دادند؟

ببینید، آن ریل قبلی، یک ریل روشنفکرانه، باریک و کم‌مخاطب، با جمعیت‌های محدود داخلی بود. مثلاً ما می‌خواستیم تئاتر اجرا کنیم، خب سه ماه تمرین می‌کردیم تا سه شب، مثلاً، تئاتر را به دانشکده ببریم و روی صحنه ببریم. دلمان هم خوش بود که مخاطبی نبود که بخواهد بیاید و به من آگاهانه نشان دهد. اصلاً یک اتفاقی برای من افتاد... حالا اروپا، سه یا بار از کتاب شفیعی خوب صحبت کردم. یک بار ایشان به من گفتند: «شما شعرهایت را نمی‌دهی چاپ کنند؟ یک نسخه از شعرهایت را جمع کن و به من بده که من بدهم به انتشارات نیل منتشر کند.» ما هم نشستیم و نوشتیم و نوشتیم و نوشتیم. به اینکه کپی پیست می‌توانستیم بکنیم، همان نسخه‌ای را که برای خودم داشتم، برداشتم و دوستی تقدیم کردم به استادم. استادم خندیدند و گرفتند و بردند. تا من روم بشود از استادم بپرسم که چی شد، سه ماه طول کشید! بعد از سه ماه، با سرشکستگی و افتاده، گفتم: «استاد! آن مجموعه شعر را...» گفتند: «کدامش؟» گفتم: «همان که گفتید بیاورم بریانش.» گفتند: «آها! بیرس بینم شما دیدم‌ه ناشر.» سه ماه، چهار ماه طول کشید. ترم بود، ترم فاصله می‌افتاد. آخرش فهمیدیم گم شده. ایشان به من گفتند: «یک روز باید بیایی خانه‌ام‌ن. خودت‌ون‌ون‌ون... یکردیم بیل‌ون‌ون!» رفتیم؛ ما هم گشتیم. خیلی از گم‌شده‌هایشان پیدا شد، اما مجموعه شعر پیدا نشد.

چرا؟

چون من از اول، آن کتاب‌هایی که منتشر کردم برای بچه‌ها بود و هیچ سوءسابقه‌ای از من در نشر شعر و قصه برای بزرگسالان نبود (با خنده).

آن مجموعه شعر، در حوزه بزرگسال بود؟

بله! مجموعه بزرگسالانه بود. خوشحالم که اولین کتاب‌هایی که از من، در سال ۱۳۵۶، چاپ شد، یک نمایشنامه (برای نوجوانان) و یک بازنویسی قصه (برای کودکان) بود.

کتاب‌ها را بازیبنی هم نمی‌کنید؟

بازیبنی یک چیز دیگر است. مثلاً اتفاقاً کتابی داشتم به نام «علی کوتوله، علی کوتوله». به این نتیجه رسیدیم که واژه «کوتوله» خوب نیست. در این حد، بله، ولی ساختار و خرب و پیام و موسیقی شعر و فرم، همون سرپایند. یک مثال برایتان بزنم. من کتابی را حدود سیزده سال پیش، در طول سیزده سال، دو تا کتاب دیگر نوشته بودم که هیچ ربطی هم به هم نداشتند. یک ناشر خارجی پیدا شد، این سه تا را گذاشت کنار هم؛ اسم آن را هم گذاشت «گانه تهایی». گفت: «می‌خواهم این‌ها را چاپ کنم.» ترجمه کرد و چاپ شد. بعد از آن، تازه من فکر می‌کردم چه وجه اشتراکی بین این‌ها هست که اولین آن با سومین آن ۱۳ سال فاصله زمانی دارد، ولی انگار یک فلسفه زمانی‌ای هم گریبان‌دار هر سه تای آنها من نخست‌تأثیر تحصیلی از حضرت علی(ع) بودم. بعدش اینکه عنوان گفته شد که تحت‌تأثیر گفته‌های از گفته‌های حضرت علی(ع) بوده‌ام. خب این کتاب، بارها و بارها چاپ شده و به دو زبان تا حالا ترجمه شده، ولی دارم فکر می‌کنم که ۱۳ سال پیش من حرفی می‌زدم که ۱۳ سال بعدش هم یک حرف نزدیک به آن زده‌ام؟ چون قبل از چاپ، خیلی کار می‌کنم. فکر می‌کنم... به قول خانمم، «تا ناشر از زیر دست نکشد بیرون، تو کارت را نمی‌دهی به ناشر.»

پس وسواس بسیاری برای کارتان دارید.

بله، قبل از چاپ. بله... این کتاب «قصه‌های ضرب‌المثل‌های من» که چاپ شده و قبلش سه‌تا کتاب دیگر هم چاپ شده بود که تیراژ شدیدی گرفته‌ام. این را دیگر ناشر ذیت می‌شد. می‌گفت: «بابا! حوقچیتی‌اش طول می‌کشد! این ماه باید دربیاید.» و یک‌جوری با خانمم ساخت و پاخت کرده بود که تا نوشتم، بردار، بده به من! (با خنده) بله... یکی خب کتاب‌ها را الان دم‌دانه چاپ چهارده‌م و پانزده‌مش در آمده‌اند، اما‌که می‌کنم می‌بینم خیلی زحمت کشیده‌ام روی آن.

خدا را شکر.

تا اینجا گفتم که خیلی محکم کار می‌کنم، سعی می‌کنم. با شاید بی‌سواد مانده‌ام، هنر نمیپز نکرده، ولی خب مخاطب را خیلی به رسمیت می‌شناسم. یک زمان‌هایی که راحت‌تر می‌شد به مدرسه‌ها رفت، من هی کاری را تولید می‌کردم، زود می‌رفتم اولین مدرسه سر راهم در می‌زدم، خیلی هم به بچه‌ها می‌گفتم: «آمده‌ام یک قصه برای بچه‌هایتان بخوانم؟» یا «یک شعر برای بچه‌هایتان بخوانم.» واکنش بچه‌ها را هم‌دیگر، بعد می‌رفتم، دو، روزگار، واقعیت این است که من سعی کردم‌ام با مردم باشم، همیشه. خیلی‌ها یک شعرهایی گفته‌اند، قصه‌هایی گفته‌اند که حالا سعی می‌کنند از کارنامه ادبی‌شان آنها را خارج کنند. من اگر برای زنده‌گان‌ش‌ام گفتم. خودم هم پایش ایستاده‌ام. برای بچه‌های شهید اگر شعر گفتم هم پایش ایستاده‌ام. من ۱۶ سال منتظر مانده‌ام تا شعری برای «پدر» بسرایم. شعر برای «مادر» زیاد گفته بودم.

همان شعر که می‌گوید «بدرم کجاست؟ گفتم چشم»؟

تازه گذاشتی رفتی‌ها، اتفاقی برای من رده‌ی؟ «آقای رحماندوست، من عقربه‌ام، من جادوگرم» و «هر چی لغت بد بود به خودش داده بود: «توی داستان‌های که برای بچه‌ها چاپ شده، زن‌ها یک موجود شیطانیه، من چه گناهی کردم که با کسی ازدواج کردم که به پچه داره و تمام تلاشم رو هم می‌کنم که با من جور بشه، ولی فرهنگی که تو جامعه ما هست اجازه نمی‌ده؟ جز تو خدا دراره ما هم بنویسید.»

نکته مهمی به لحاظ اجتماعی و فرهنگی مطرح کرد.

من واقعاً تلاش کردم این را بنویسم. حرف بسیار درستی است. اینکه می‌گویم یا بهای مسائل اجتماعی و زندگی بچه‌ها و نیازهایشان خیلی مهم‌اَیم، منظورم همین موضوع است. من الان نمی‌توانم به نوام بگویم که به رایانه از زمانی که شما وارد دنیای شدید که با مخاطب صادق و راست‌گو سخن بگویید و با او یک گفت‌وگو را آغاز کنید، بیش از چهل و خرده‌ای سال گذشته. منطقاً، متناسب با یک دنیای رویایی و دنیای آرمانی، این قضا را انتخاب کردید. در این مسیر، در طول این بیش از چهل سال، می‌شود فراز و فرودهای مصطفی رحماندوست را در این حوزه ترسیم کنید؟ یک روایتی بکنید؟

اول یک حرف دگمه‌ایستی بزنم. من ۴۱۴ تا کتاب تا حالا منتشر کرده‌ام. از همان اولی که می‌گویم سال ۵۶ چاپ شده تا به امروز، هر کدام را (اعم از ترجمه و تألیف) بخواهند تجدید چاپ کنند، مخالفتی ندارم.

این خیلی مهم است.

بعضی وقتی که من کتابی را برای چاپ آماده می‌کردم، آنقدر پشتوانه ذهنی یا آن داشتم که پشتش می‌ایستادم. هنوز هم همین‌طور است.

این کتاب را من، شکوه قاسم‌نیا، افسانه شعبان‌نژاد، جعفر ابراهیمی، اسدالله شعبانی و بابک نیک‌طلب، با هم نوشتیم. ده‌سال با هم جلسات مشترک داشتیم و شعر بی‌معنی هم می‌گفتیم. تفریح‌مان‌ش بود. بعد تصمیم گرفتیم این را چاپ کنیم چون در ادبیات عامیانه ما، شعر بی‌معنی زیاد است. ما خیلی سعی کردیم ادای ادبیات عامیانه را در بیاوریم. وقتی می‌خواستیم چاپش کنیم گفتیم کدام ناشر این‌ها را چاپ می‌کند؟ این اشعار که معنی‌ای ندارند؟

با اینکه کارمان را به هر ناشری می‌دادیم به چاپه و چاپه می‌کرد، گفتیم این را بپرانیکی خودمان چاپ می‌کنیم با پول خودمان، صدایش را هم درنمی‌آوریم. دادم به یک ناشر و گفتم چه این را بدد به خودش داده بود: «توی داستان‌های بعد زنگ زد. گفت این‌ها چیه؟ گفتم کارت نباشه. گفت من می‌خوام این‌ها رو چاپ کنم. ما هم که از خدایمان بود. تام ناشر» ۱۳ تا نصیر رگر را به خط کرد تا زود این آماده شود و به نمایشگاه کتاب برسد.

چند روز پیش چاپ هفتم یا هشتمش در آمد. شعر بی‌معنی. من و دوستانم این کار را عوض کنند. خب، این خیلی، همین است که خیلی تأثیر دارد. بعد هم خیلی از کتابخانه‌های ما عقب‌مانده‌اند، به‌روز نیستند، حتی کتابخانه‌های بزرگسالان. به مسائلی از قبیل مسائل سیاسی، سانسورهای بی‌مورد. وزارت ارشاد اجازه انتشار به یک کتاب می‌دهد، یکی دیگر می‌گوید: «نخیر؛ من اجازه نمی‌دهم اتفاق بیفتد.» مدیریت فرهنگی مملکتمان خیلی بی‌بخار و بی‌توان و اصلاً ناتوان است.

و دخالت‌های اغیار را از خیلی جاها پذیرفته‌اند.

هرکسی می‌آید برای خودش یک دفتر و دستکی درست می‌کند و می‌آید مانع کار فرهنگی می‌شود. یک زمانی مدیر مجله «رشد» بودم، یک چیزی نوشته بودیم در مجله؛ شنیدم که در استان سیستان و بلوچستان یا کردستان، الان یادم نیست، که برای ایرانیان اهل سنت، مسئله ایجاد کرده. بلند شده رفتم آنجایی که مسئله ایجاد شده بود. رفتم به نماز جمعه‌شان. خودم را راه دادم. عذرخواهی کردم. گفتم: «من برای تمام بچه‌های ایران منتشر می‌کنم.» آنوقت تیراژ آن مجله ما یک میلیون و ۴۰۰ هزارتا بود در ۲۰ سال پیش. الان تیراژش را بروید بپرسید ببینید چندتاست. اتفاقاً من با یک اتفاقاً فرهنگی بود. خیلی هم پرتش بود. خاطره‌ای تعریف می‌کنم. یک کنفرانس بود در لندن درباره «کیفرایت». من همه قرار بود آنجا سخنرانی کنم. وقتی می‌خواستند من را معرفی کنند، زمان چک بود. آن گوینده گفت: «آره، رحماندوست که الان سخنرانی خواهد کرد، مدیر شش تا مجله است.» من مدیرمسئول شش تا مجله «رشد» بودم که چهارتاش مجلات کودکان است. لفظی که ایشان در انگلیسی به کار برد برخورد می‌کند چرخه‌ای را که الان در دبیرخانه‌ای است به سوی تیراژ تنهایی، در ذهنش می‌آید؛ هرچند مادر گرفتار باشد... تیراژ حالا من تلاش می‌کنم همین را بنویسم. مثلاً تلاش می‌کنم مشکل بچه‌ها را درک کنم. تلاش می‌کنم از بچه‌ها عقب نمانم، لنگ‌لنگان بدوم‌دنال‌بچه‌ها، امیدوارم موفق باشم.

شما هم‌مان هم عقیده‌اید که بخشی از این وضعیتی که گرفتار آن شده‌ایم، به لحاظ فرهنگی ناشی از این است که در دست کم سه دهۀ اول پس از انقلاب، به شکل افراطی گذشتۀ تاریخی این سرزمین را نفی کردیم؟ آن هم توسط دستگاه‌های تبلیغاتی‌مان. برای اینکه خودمان را خیلی اثبات کنیم، مرتب گفتیم گذشتۀ تاریخی این سرزمین بد است. وقتی بد می‌گوییم، منطقاً مخاطب ما که قرار است حالا رغبت به داود پخش بشود و در این سرزمین، «تعلق ملی» اش هم از بین می‌رود یا کم‌رنگ می‌شود.

ببینید، شما الان دارید می‌گویید تعلق ملی. یک زمان این حرف خیلی به بود و می‌توانیم از این روزگار هم افسانه بسازیم. یک زمان، به تعلق ملی‌ای که خدای آحد و واحد، در حالی که در این ما هم یک «دین ملی» است. من شیعه‌ا شیعۀ لبنانی خیلی قوی‌دارم. اشتباه کرده‌د نمی‌فهمیدند. الان هم خیلی‌ها همان اشتباه را مرتکب می‌شوند. البته یک‌مقدار دلیلش این بود که آدم‌هایی که می‌خواستند به با «دین» بجنگند، از پادشاهانی مثل کوروش و داریوش مایه می‌گذاشتند.

البته بیخشید، ناشی از تسلط و هژمونی ادبی چپ مارکسیتی هم بود!

بله، مارکسیست‌ها که خیلی دامن زدند به این قضیه. اما ما تاریخ داریم. فراز و فرود دارد. یک ناصرالدین‌شاه داریم که شاعر بسیار خوبی بود، مدیر بسیار خوبی بود اما عرق هم می‌خورد، در مسیرش‌اش حکم قتل امیرکبیر را صادر می‌کرد. پادشاهان صفویه را داشتیم که خیلی سعی کردند تشیع را در ایران گسترش بدهند، اما همگی آلوده به انواع‌واقسام گناه‌ان بودند که کوچک‌ترینش سر بریدن و مشروب خوردن بود.

آیا کودک و نوجوان امروز مثل نسل‌های گذشته رؤیا و آرمان دارد؟

نه، خیلی‌هایشان ندارند. اما آن‌ها هم که دارند، رؤیا و آرمان‌های خیلی‌هایشان «وطنی» و «ایرانی» نیست. در حال‌وهوای رفتن از وطن و مهاجرتند. آن کودکی که کارگزاره است یا از طبقۀ فرودست است حداکثر فکرش این است که نان امشبش هم تأمین باشد. آنی هم که یک‌کم دستش به دهانش می‌رسد بیشتر به فکر رفتن و مهاجرت از وطن است. لااقل من خبر ندارم که کودکی آرمان‌های انسانی ایرانی وطنی داشته باشد.

چرا به این وضعیت دچار شدیم؟

ببینید، همان‌گونه که گفتم ما اگر بخواهیم روی پای خودمان بایستیم، نیاز به فرهنگ بومی داریم. توجه به فرهنگ بومی که هم به پدر بزرگش وصل باشد، هم به پدرش و هم به خودش. الان گسست ایجاد شده است. این گسستی که ایجاد شده پدر می‌نشیند می‌گوید مثلاً پدربزرگ‌م که رفت انقلاب کرد؟ پدر برمی‌گردد می‌گوید اگر می‌شد من مثلاً فلان کار را می‌کردم؛ بچه وسط گیر کرده است. در حالی‌که همان کتاب‌هایی که دم از آن می‌زنند، روی نقطه‌های گوناگون و درده‌های مشترک انسانی جهانی، همه را جلب می‌کند. من می‌گویم این کتاب‌های من را ترجمه کردند و استش را گذاشتند «گانه تهایی». اینکه انسان در هر وضعیتی با شکل تنهایی‌هایی که برای خودش دارد تلاش می‌کند از این تنهایی لذت ببرد، چه آن دانستانی که من گفتم برای دانشجویی نوشته بودم، چه این کتاب‌ها؛ خب این به انسان آرامش می‌دهد. درست است، مسلماً بچه‌ای که این کتاب را می‌خواند وقتی به پدر و مادرش برخورد می‌کند جرقه‌ای از این دریچه‌ای است به سوی گرم از تنهایی. در ذهنش می‌آید؛ هرچند مادر گرفتار باشد... این است طرح حالا من تلاش می‌کنم همین را بنویسم. مثلاً تلاش می‌کنم مشکل بچه‌ها را درک کنم. تلاش می‌کنم از بچه‌ها عقب نمانم، لنگ‌لنگان بدوم‌دنال‌بچه‌ها، امیدوارم موفق باشم.

شما هم‌مان هم عقیده‌اید که بخشی از این وضعیتی که گرفتار آن شده‌ایم، به لحاظ فرهنگی ناشی از این است که در دست کم سه دهۀ اول پس از انقلاب، به شکل افراطی گذشتۀ تاریخی این سرزمین را نفی کردیم؟ آن هم توسط دستگاه‌های تبلیغاتی‌مان. برای اینکه خودمان را خیلی اثبات کنیم، مرتب گفتیم گذشتۀ تاریخی این سرزمین بد است. وقتی بد می‌گوییم، منطقاً مخاطب ما که قرار است حالا رغبت به داود پخش بشود و پخش بشود در این سرزمین، «تعلق ملی» اش هم از بین می‌رود یا کم‌رنگ می‌شود.

ببینید، شما الان دارید می‌گویید تعلق ملی. یک زمان این حرف خیلی به بود و می‌توانیم از این روزگار هم افسانه بسازیم. یک زمان، به تعلق ملی‌ای که خدای آحد و واحد، در حالی که در این ما هم یک «دین ملی» است. من شیعه‌ا شیعۀ لبنانی خیلی قوی‌دارم. اشتباه کرده‌د نمی‌فهمیدند. الان هم خیلی‌ها همان اشتباه را مرتکب می‌شوند. البته یک‌مقدار دلیلش این بود که آدم‌هایی که می‌خواستند به با «دین» بجنگند، از پادشاهانی مثل کوروش و داریوش مایه می‌گذاشتند.

وقتی می‌گوییم، خیلی لطف کردید تشریف آوردید.

ادامه از صفحه ۱۵

پنجشنبه ۴ بهمن ۱۴۰۳
۵۱۴
شماره ۴۳۳۷
FARHIKHTEGANDAILY.COM
FARHIKHTEGANONLINE

آقا یوسف و نوجوان امروز مثل نسل‌های گذشته رؤیا و آرمان دارد؟

نه، خیلی‌هایشان ندارند. اما آن‌ها هم که دارند، رؤیا و آرمان‌های خیلی‌هایشان «وطنی» و «ایرانی» نیست. در حال‌وهوای رفتن از وطن و مهاجرتند. آن کودکی که کارگزاره است یا از طبقۀ فرودست است حداکثر فکرش این است که نان امشبش هم تأمین باشد. آنی هم که یک‌کم دستش به دهانش می‌رسد بیشتر به فکر رفتن و مهاجرت از وطن است. لااقل من خبر ندارم که کودکی آرمان‌های انسانی ایرانی وطنی داشته باشد.

چرا به این وضعیت دچار شدیم؟

ببینید، همان‌گونه که گفتم ما اگر بخواهیم روی پای خودمان بایستیم، نیاز به فرهنگ بومی داریم. توجه به فرهنگ بومی که هم به پدربزرگش وصل باشد، هم به پدرش و هم به خودش. الان گسست ایجاد شده است. این گسستی که ایجاد شده پدر می‌نشیند می‌گوید مثلاً پدربزرگ‌م که رفت انقلاب کرد؟ پدر برمی‌گردد می‌گوید اگر می‌شد من مثلاً فلان کار را می‌کردم؛ بچه وسط گیر کرده است. در حالی‌که همان کتاب‌هایی که دم از آن می‌زنند، روی نقطه‌های گوناگون و درده‌های مشترک انسانی جهانی، همه را جلب می‌کند. من می‌گویم این کتاب‌های من را ترجمه کردند و استش را گذاشتند «گانه تهایی». اینکه انسان در هر وضعیتی با شکل تنهایی‌هایی که برای خودش دارد تلاش می‌کند از این تنهایی لذت ببرد، چه آن دانستانی که من گفتم برای دانشجویی نوشته بودم، چه این کتاب‌ها؛ خب این به انسان آرامش می‌دهد. درست است، مسلماً بچه‌ای که این کتاب را می‌خواند وقتی به پدر و مادرش برخورد می‌کند جرقه‌ای از این دریچه‌ای است به سوی گرم از تنهایی. در ذهنش می‌آید؛ هرچند مادر گرفتار باشد... این است طرح حالا من تلاش می‌کنم همین را بنویسم. مثلاً تلاش می‌کنم مشکل بچه‌ها را درک کنم. تلاش می‌کنم از بچه‌ها عقب نمانم، لنگ‌لنگان بدوم‌دنال‌بچه‌ها، امیدوارم موفق باشم.

شما هم‌مان هم عقیده‌اید که بخشی از این وضعیتی که گرفتار آن شده‌ایم، به لحاظ فرهنگی ناشی از این است که در دست کم سه دهۀ اول پس از انقلاب، به شکل افراطی گذشتۀ تاریخی این سرزمین را نفی کردیم؟ آن هم توسط دستگاه‌های تبلیغاتی‌مان. برای اینکه خودمان را خیلی اثبات کنیم، مرتب گفتیم گذشتۀ تاریخی این سرزمین بد است. وقتی بد می‌گوییم، منطقاً مخاطب ما که قرار است حالا رغبت به داود پخش بشود و پخش بشود در این سرزمین، «تعلق ملی» اش هم از بین می‌رود یا کم‌رنگ می‌شود.

ببینید، شما الان دارید می‌گویید تعلق ملی. یک زمان این حرف خیلی به بود و می‌توانیم از این روزگار هم افسانه بسازیم. یک زمان، به تعلق ملی‌ای که خدای آحد و واحد، در حالی که در این ما هم یک «دین ملی» است. من شیعه‌ا شیعۀ لبنانی خیلی قوی‌دارم. اشتباه کرده‌د نمی‌فهمیدند. الان هم خیلی‌ها همان اشتباه را مرتکب می‌شوند. البته یک‌مقدار دلیلش این بود که آدم‌هایی که می‌خواستند به با «دین» بجنگند، از پادشاهانی مثل کوروش و داریوش مایه می‌گذاشتند.

آقایان در شعارهایشان وعده‌های بسیاری در خصوص فرهنگ می‌دهند.

مثلاً همین شعارهاست. شعار خوب است. به این شرط که پشت سرش برنامه‌ریزی برای رسیدن به آن شعار باشد. من فقط آن تلاش زیادی می‌کنم که خودم‌ان‌ش‌ام‌ن‌ش‌ام‌ن‌ش‌ام‌ن